

کتابخانی طلائی

۱۸

خلیفہ ای کے کٹ کٹ



خیفای ش

ترجمه: محمد رضا جعفری



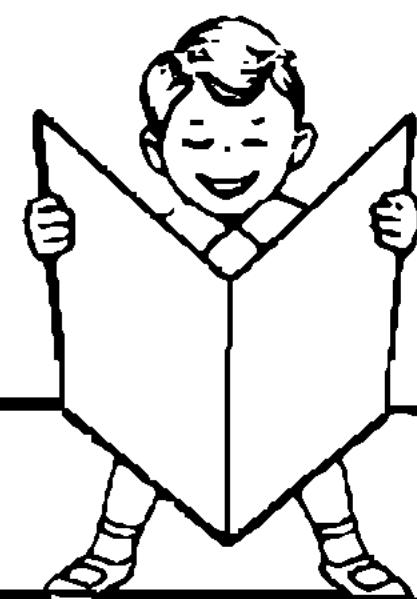
- خلیفه و وزیرش لک لک می شوند
- سرگردانی قربانیان گرد جادو
در این داستان ماجراهای : - سرگذشت جعد بد بخت
- رسیدن بد بختها به خوشبختی
را خواهد خواند .

چاپ اول ۱۳۴۲
چاپ چهارم ۱۳۵۳

سازمان کتابخانه ملی

وابسته به مؤسسه انتشارات امیرکبیر

چاپ سپهر — تهران



۱- خلیفه و وزیرش لک لک می شوند ●



عصر روزی از روزها، خلیفه سعید در بارگاهش نشسته بود و قلیان دود می کرد . او گاه به گاه ، فنجان قهوه‌ای را که جلوش بود بر می داشت و از آن جر عهای می نوشید . بعد غلام مخصوص خلیفه پیش می رفت و دوباره برایش قهوه می ریخت . آنوقت خلیفه با رضایت خاطر دستی به ریش خود می کشید و باز به دود کردن قلیان سرگرم می شد .

خلیفه خیلی سرحال بود و موقع برای درخواست از او بسیار مناسب بود . منصور، وزیر بزرگ و مشاور مخصوص خلیفه این موضوع را به خوبی می دانست و همیشه در چنین مواقعي اخبار مهم را به سمع او می رساند و یا اگر درخواستی داشت مطرح می کرد .

آن روز عصر، وزیر بزرگ ، مثل همیشه به حضور خلیفه رفت ؟
اما این بار پریشان بود .

خلیفه همینکه او را دید ، نی قلیان را از دهان گرفت و پرسید :
«هان وزیر ! چه خبر شده ؟ چرا نگران هستی ؟»

وزیر دست بر سینه گذاشت و چنان تعظیمی کرد که ریشش به زمین رسید . سپس گفت :

«در جلو دروازه قصر ، فروشندۀ دوره گردی دیدم که چیزهای بسیار قشنگی می فروخت . خیلی دلم می خواست یکی از آنها را بخرم ،

اما افسوس که حتی یک سکه هم در جیب نداشتم !»

خلیفه، که مدت‌ها بود انعامی به وزیر بزرگش نداده بود، دستها را به‌هم کوبید و دستور داد فروشنده را وارد قصر کنند.

چند لحظه بعد مرد را به حضور خلیفه آوردند.

فروشنده دوره گرد آدمی قد کوتاه و چاق بود و رنگ چهره اش مانند لیمو زرد بود و لباسهایی ژنده و پاره بتن داشت. او صندوق بزرگی داشت که در آن گردن بندهایی از مروارید اصل، انگشتی‌های طلا، پیشتاب‌ها، و سایر چیزهای زیستی و گرانبها که از سنگهای کمیاب ساخته شده بود، دیده می‌شد.

خلیفه و وزیر بزرگش مدت درازی به بررسی و آزمایش اجناس پرداختند. خلیفه دو پیشتاب خیلی خوب خرید، یکی برای خودش و دیگری برای منصور. یک گردن بند مروارید هم برای منصور خرید.

همینکه فروشنده خواست در صندوق را بینند، خلیفه چشمیش به یک صندوقچه افتاد. از فروشنده پرسید: «در این صندوقچه چیست؟» فروشنده در صندوقچه را باز کرد و یک قاب مسی جواهر نشان خوش تراش از آن بیرون آورد. درون قاب گرد سیاه رنگی بود که روی آن را با پوستی که نشانه‌های عجیب و غریب داشت پوشانده بودند. خلیفه و وزیرش از آن نشانه‌ها چیزی نفهمیدند.

فروشنده گفت: «این قاب را در راه مکه به من فروختند. نمی‌دانم بچه دردی می‌خورد، اما اگر مایل به خرید آن باشید تخفیف کلی به شما می‌دهم، چون نمی‌دانم با آن چکار کنم.»

خلیفه که گرد آوری دستخطهای نایاب را برای خود نوعی سرگرمی می‌دانست، قاب جواهر نشان را با پوستی که نشانه‌های عجیب و غریب

داشت خرید، و فروشنده را مرخص کرد. اما به حافظ علاقه‌ای که به دانستن آن نشانه‌ها داشت، از وزیر پرسید: «آیا کسی را می‌شناسی که بتواند این دستخط را بخواند؟»

وزیر در پاسخ گفت: «حضرت خلیفه! در نزدیکی مسجد بزرگ مردی به نام سلیم دانا زندگی می‌کند که بیشتر زبانهای دنیا را می‌داند. غلامی را پی او بفرستید؛ شاید بتواند درخواندن این نوشته عجیب به ما کمک کند. اگر نتوانست حتماً راه حلی پیش پایمان می‌گذارد!» خلیفه غلامی را پی سلیم دانا فرستاد و او هم بی‌درنگ در قصر حاضر شد.

خلیفه گفت: «سلیم، معروف است که تو آدم دانایی هستی. نوشته‌های روی این پوست را نگاه کن؛ شاید بتوانی آنرا برایمان بخوانی! اگر توانستی یک انعام خوب و یک دست لباس زربفت به تو می‌بخشم. اما اگر نتوانستی دستور می‌دهم دوازده ضربه شلاق به پشت و پنجاه ضربه به کف پایت بزنند، تا تو باشی خود را نزد مردم، دانا و عاقل وانمود نکنی!»

سلیم تعظیمی کرد و گفت: «حضرت خلیفه را فرمانبردارم!» سپس پوست را گرفت و به دقت به آن خیره شد و گفت: «اگر این نوشته‌ها به زبان لاتین نباشد، حاضر مبا دست‌های خودم خود را به دار بیاویزم!»

خلیفه گفت: «شاید حق با تو باشد. اما معنی آن را بگو!» سلیم نوشته‌های پوست را به این ترتیب خواند: «هر کس گردی را که در این قاب است، بوبکشد و کلمه «موتابور» را بر زبان آورد، می‌تواند به شکل هرجانوری که بخواهد در آید وزبان اورا فراگیرد. و

اگر بخواهد دوباره بهشکل او لش باز گردد، باید سه بار به جانب مشرق تعظیم کند و دوباره همان کلمه را بگوید؛ اما تا وقتی که بهشکل جانور است، نباید بخندد، زیرا اگر بخندد کلمه «موتابور» از یادش می‌رود و او تا آخر عمر بهشکل همان جانور باقی خواهد ماند. »

خلیفه از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید. از سلیم قول گرفت که این راز را برای کسی فاش نکند و همانطور که قول داده بود، انعامی مفصل و یک دست لباس زربفت به او بخشید و روانه‌اش کرد. بعد به وزیرش گفت: «منصور عزیز! معامله خوبی کردم. از حالا به بعد تا وقتی که خودم را به صورت حیوان یا پرنده‌ای در نیاورم، راحت نمی‌نشیم. فردا صبح زود نزد من بیا. با هم از قصر بیرون می‌رویم و وارد شهر می‌شویم. گردنرا بومی کشیم و می‌توانیم زبان جانوران جنگل و صحراء و پرنده‌ها و ماهیها را یاد بگیریم!»

وزیر بزرگ چندان دلخوشی از این کار نداشت، اما چیزی نگفت! خوب می‌دانست خلیفه کسی را که از دستورش سر باز نزد هر گز نخواهد بخشید.

فردای آن روز، کمی پس از خوردن صبحانه، وزیر خود را به قصر رساند.

خلیفه قاب جواهر نشان را زیر پرشالش جا داد، مستخدمین را از سر راه دور کرد و با وزیر براه افتاد.

آنها در میان با غ بزرگ قصر گردش کردند؛ اما هیچ پرنده‌ای در میان بوته‌ها و بالای درختان ندیدند. پس برای امتحان کردن گرد، به کجا بایستی می‌رفتند؟

وزیر پیشنهاد کرد که به استخرازنیق که بیشتر لک لکها دور آن می-
ایستادند و پیش از آن هم به اتفاق آنجا را دیده بودند، بروند.

خلیفه پیشنهاد او را پذیرفت و به راه افتاد، وزیر هم دنبال اوروانه
شد. خلیفه راه خود را به سوی استخر - که زنبقهای آبی زیادی در آن
روییده بود - کج کرد. یک لک لک بزرگ آهسته در کنار استخر فرود آمد.
لک لک گاه به گاه منقارش را در آب فرمی برد و ماهی می گرفت. اندکی
پس از آن لک لک دیگری بر فراز استخر پیدا شد و چندین بار بالای



استخر گشت زد.

وزیر بزرگ گفت: «حضرت خلیفه بمریش خودم سوگند که این
دو پرنده درباره موضوع جالبی سخن خواهند گفت. ما می توانیم
سخنان آنها را بشنویم. آیا بهتر نیست خودمان را به شکل لک لک در
بیاوریم؟»

خلیفه با تعجب گفت: «فکر بدی نیست! به هر حال بیا امتحان کنیم.

یادت باشد که باید دوباره به شکل خودمان باز گردیم!»

بعد اضافه کرد: «وقتی که خواستیم به شکل خودمان در آییم باید سه بار به سمت مشرق تعظیم کنیم و کلمه «موتابور» را به زبان بیاوریم؛ اما نباید بخندیم، و گرنه تا آخر عمر مان لک لک می‌مانیم.»

لک لک دیگری که دایره واربر فراز سر آنها پرواز می‌کرد، کم کم پایین آمد و روی زمین قرار گرفت و به آنها چشم دوخت.

خلیفه به تنی قاب را از زیر پرشالش بیرون آورد و گرد را بو-کشید و به وزیر داد تا او هم آن را بوبکشد و هر دو شان کلمه جادویی «موتابور» را بر زبان آوردند!

در یک چشم برهم زدن دگرگونی بزرگی در آنها پدید آمد. پاهایشان دراز و باریک و زرد رنگ، و کفشهای خوشبوخت وزیباشان به پای لک لک و دستهایشان به بال تبدیل شد. بدنشان از پرهای بلند سفید پوشیده شد، و گردنهاشان دراز شد، و ریشهایشان به منقاری بلند و نوک تیز تبدیل شد.

خلیفه با تعجب گفت: «وزیر عزیز! منقارت از ریشت بهتر و قشنگتر شده است. سوگند می‌خورم که هر گز در عمرم چیزی از این عجیبتر و زیباتر نمیدهد!»

وزیر بزرگ تعظیم بلند بالایی کرد و گفت: «سپاسگزارم، از لطف شماست! اما اگر بخواهید عقیلهٔ مرا بدانید، باید عرض کنم که لک لک بودن به شما خیلی برآزende است؛ حال باید به دوستان جدیدمان بپیوندیم. خیلی دلم می‌خواهد بدانم آیا می‌توانیم زبان آنها را بفهمیم یا نه!» لک لکی که به تازگی کنار دریاچه نشسته بود، منقارش را به پایش

مالید و پرهایش را با آب صاف کرد و نزد دوست خود رفت.

خلیفه وزیر چند قدم به سوی آن دوپیش رفتند.

گفتگوی دولک لک به این ترتیب بود:

— «آقای لنگ دراز، صبح بخیر، امروز زود بیدار شدید؟»

— «نحوش آمدید دوشیزه منقار دراز. در جستجوی صبحانه بودم.

آیا با قبول خوردن یک مارمولک یا یک لنگ قورباغه سرافرازم می فرمایید؟»

— «خیلی لطف دارید. از شما خیلی متشکرم. اما من برای رفع گرسنگی اینجا نیامدم. پدرم امشب جشنی ترتیب داده و من باید برای مهمانان آواز بخوانم و برقصم؛ حالا هم برای تمرين رقص و آواز به اینجا آمده‌ام.»

بعد لک لک ماده جوان شروع به بالا و پایین پریدن کرد. در همان حال گردنش را هم می جنباشد.

خلیفه و منصور با حیرت و تعجب آن رانگاه می کردند. سرانجام خانم منقار دراز از رقص دست کشید و روی یک پا ایستاد و بالهایش را به هم زد. خلیفه و وزیر نتوانستند خودداری کنند و خنده را سردادند. لک لکها به شنیدن صدای خنده آنها پریدند و رفتند.

خلیفه خیلی زودتر از وزیر خنده‌اش راقطع کرد و گفت: «حاضر م تمام طلاهای دنیا را بدhem و این پرنده‌ها را باز hem ببینم. خیلی بد شد که این پرنده‌های احمق وقتی که صدای خنده مارا شنیدند پرواز کردند. شاید می توانستیم تمرين آواز او را هم گوش کنیم.»

ناگهان وزیر به یادش آمد که آنها نباید بخندند و با وحشت موضوع را به خلیفه یاد آوری کرد و گفت: «شوخی بردار نیست. اگر برای بقیه

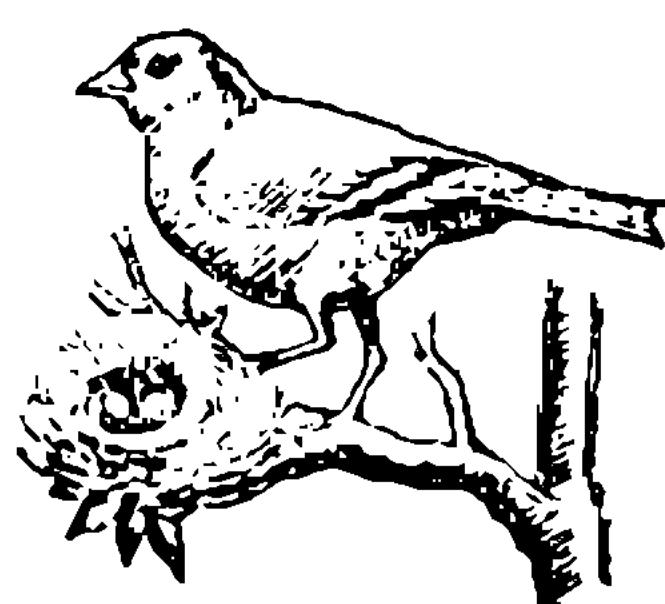
عمر مان لک لک بمانیم چه می شود ؟ باید سعی کنیم کلمه جادو را به باد
بیاوریم چون من که دیگر نمی توانم به آن فکر کنم . »

خلیفه گفت : « باید سه بار به سمت مشرق تعظیم کنیم و بگوییم ...
هم ! ... هم ! ... مو ! ... »

آنقدر بیهوده به سمت مشرق تعظیم کردند که کمرشان در دگرفت.
اما افسوس که کلمه جادو بکلی از خاطرشان رفته بود. با وجود اینکه
خلیفه زانوزده بود وزیر تکرار می کرد : « مو ... مو ... مو ... » باز هم
نتوانستند کلمه « موتابور » را به باد بیاورند !

خلیفه با تأسف گفت : « زندگیم را به خاطرا متحان کردن این گرد
از دست دادم و حالا که کار از کار گذشته است ، می بینم چقدر بد شد .
مجازات ما همین است ! »

آری ! خلیفه سعید بیچاره وزیر بزرگش لک لک شده بودند و چنین
به نظر می رسید که تا آخر عمر به همان شکل باقی خواهند ماند .



۲ - سرگردانی قربانیان گرد جادو ●

قربانیان گرد جادو، با ترس و اندوه در جنگلها و دشتها سرگردان بودند. نه می‌توانستند خود را از شکل لک لک خارج کنند و نه می‌توانستند به شهر باز گردند.

چه کسی باور می‌کرد که یکی از لک لکها خلیفه و دیگری وزیر بزرگ او باشد؟

آنها ناگزیر بودند به سر نوشت خود تن دهند و بکوشند کلمه جادو را پیدا کنند. زندگیشان مانند لک لکها شد. شبها بر فراز درختها می‌خوابیدند. مدت چند روز، میوه و دانه‌های وحشی خوردند، اما این امر برایشان خیلی ناگوار بود، زیرا به حافظه داشتن منقارهای دراز نمی‌توانستند خوب بجوند و قورت بدهند. آنها حتی در خواب هم نمی‌دیدند که غذایشان مارمولک و قورباغه باشد؛ از این جهت در خوردن امساك می‌کردند و دیری نگذشت که به گرسنگی شدیدی دچار شدند.

تنها تفریح آنها پرواز بود و این برایشان اندکی تسلی خاطر به وجود می‌آورد. آنها بر فراز پشت بامهای شهر پرواز می‌کردند و تنها به این وسیله می‌توانستند ببینند اوضاع از چه قرار است.

در یکی دور روز اول دیدند که آشفتگی بزرگی در شهر حکم فرماست. اما پس از چهار روز آن آشفتگی از بین رفت. وقتی که آنها بالای بام قصر نشسته بودند در خیابان بزرگ شهر دسته عجیبی از مردم را دیدند. شیپورها

به صدا در آمده بود و طبلها می‌غزید. مردی پیشاپیش دسته بر اسپی سفید و خوش هیکل سوار بود که زین و برگش را با جواهر آراسته بودند، و مستخدمها و غلامان زیادی دور وبر او را گرفته بودند.

مردم شهر در خیابانها صف کشیده بودند و فریاد می‌زدند و هورا می‌کشیدند و «میرزا، میرزا!» می‌گفتند.

دولک لک با اندوه به یکدیگر نگاه کردند. خلیفه گفت: «منصور، حال فهمیدی که چرا ما را جادو کرده‌اند؟ این میرزا پسر بدترین دشمن من، کشنور جادو گر است که یک بار سوگند خورد از من انتقام بگیرد. اما نباید غمگین باشیم. دوست و فادر دوران بد بختیم، با من بیا! بیا تا به سرزمین مقدس برویم و در آنجا به درگاه خداوند ناله کنیم و از او بخواهیم تا ما را از اثر این جادو نجات بخشد!»

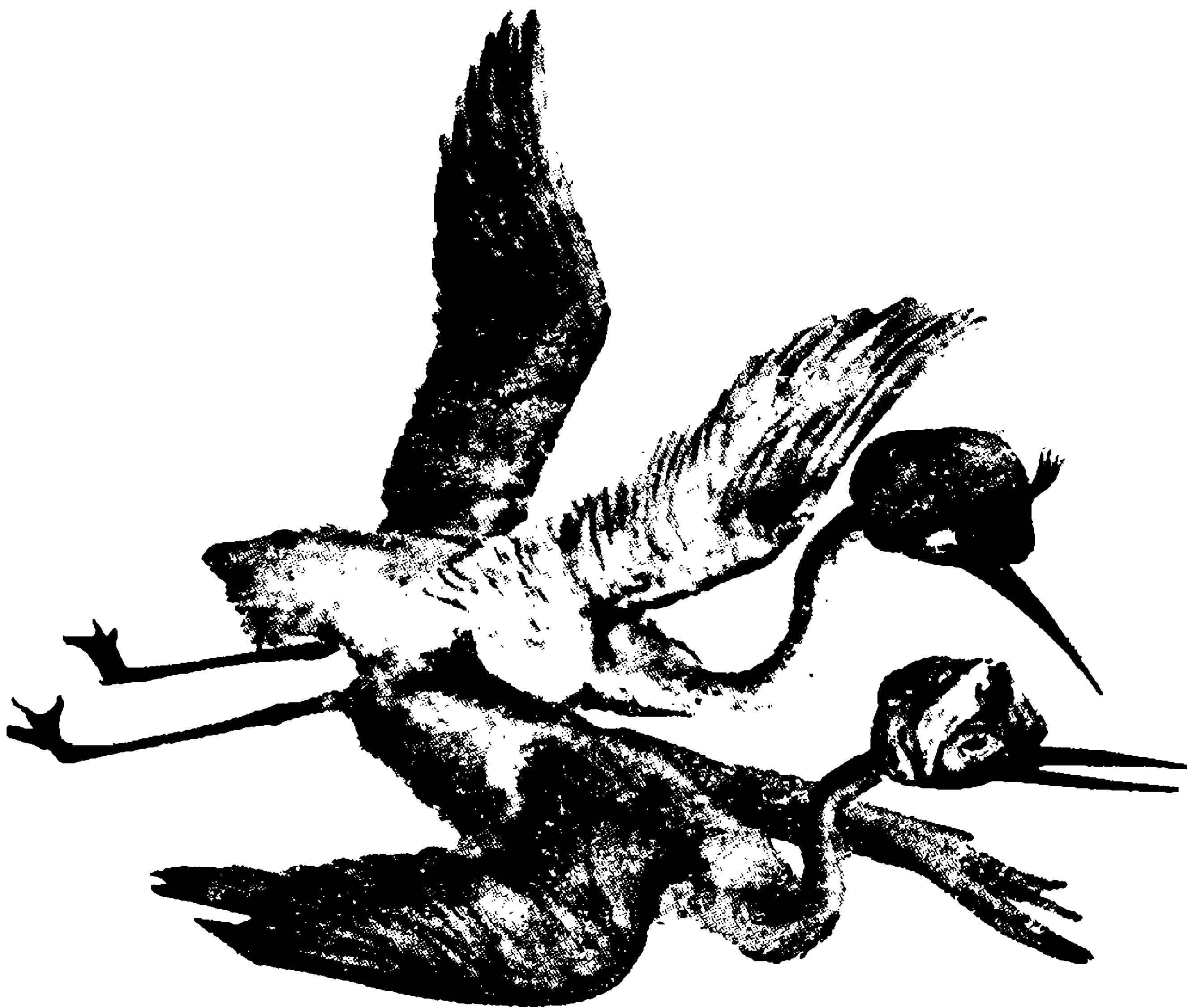
آنها بی‌درنگ، به سوی سرزمین مقدس پرواز کردند.

هناز نتوانسته بودند پرندگان خوبی باشند و نمی‌توانستند خوب پرواز کنند.

پس از چند ساعت بال زدن، وزیر بزرگ خسته شد و ناله کنان گفت: «حضرت خلیفه! تقاضا دارم اجازه فرمایید کمی توقف کنیم زیرا شما خیلی تنده برواز می‌کنید. چیزی به شب نمانده است و اگر اجازه بدهید به جای پرواز پناهگاهی برای خواب، پیدا کنیم!»

خلیفه سعید که می‌خواست دوستش را راضی نگهدارد، در روی زمین محلی را برای گذراندن شب جستجو کرد. در دره‌ای سبز و خرم خرابه‌های قصری را دید که برایشان پناهگاه دلخواهی بود.

آنگاه گفت: «بیا شبرا در این خرابه‌ها و زیر این ستونها بخوابیم فردا پرواز خود را بر فراز صحراء ادامه می‌دهیم!»



اند کی پس از آن آنها روی سنگهای بازمانده قصری که بی شک روزی بسیار با شکوه بود، نشستند.

در بعضی نقاط ، کف اتاقها به سنگهای کوچکی به رنگ الماس آراسته بود . ستونهای بزرگ و دو سه تکه از دیوارها که هنوز هم در میان خرابه‌ها پابرجا بود، شکوه و جلال گذشته قصر را نشان می داد . خلیفه و وزیرش در جستجوی پناهگاهی برای خواب ، همه جای قصر را گشتند . ناگهان منصور بر جای ایستاد و در حالی که نفس نفس می زد گفت: «حضرت خلیفه! اگر شما فکر نکنید که من می ترسم و وحشت کرده‌ام ، باید بگویم که صدای ناله و جیغ و داد شنیدم!»



● ۳ : سر گذشت جعده بد بخت

سعید بر جای ایستاد. کمی که گذشت گفت: «منهم صدای ناله و جیغ و فریادی را شنیدم که شاید صدای یک انسان باشد.» سپس خواست به محل صدا برود، اما وزیر با منقارش بال او را گرفت و به او التماس کرد که خود را در دامن خطر تازه نیندازد.

اما خلیفه که جرأت و جسارت خود را با تغییر شکلش ازدست نداده بود، اعتمایی به التماس‌های وزیر بزرگ نکرد و به راه افتاد. چندتا از پرهایش در منقار وزیر ماند.

او از راه رو تاریکی گذشت. در انتها راه رو خود را در برابر در نیمه بازی دید که به برج خرابی باز می‌شد. صدا از درون برج می‌آمد.

او در را بیشتر باز کرد؛ اما خود را با اتفاقی رو برو دید که دیوارهایش ریخته بود و نور آفتاب از یک پنجه که میله‌های آهنی داشت آن وارد می‌شد.

جعده در آن اناق نشسته بود و می‌نالید و از چشمان سبزش اشک سرازیر بود.

وقتی که جعده خلیفه و وزیرش را - که دنبال او آمده بود - دید از خوشحالی فریادی کشید.

بعد اشکهایش را خشک کرد و با وجود حیرت سعید و منصور،

به زبان انسانها گفت: «لک لکهای عزیز! خوش آمدید. آمدن شما به من نوید می دهد که بزودی از این وضع خلاص خواهیم شد. به من گفته اند که لک لکها برایم خوب شنیده می آورند!»

خلیفه که بهزحمت تعجب خود را فرمی نشاند، تعظیم کرد، یک پایش را به زیر بدنش کشید و گفت: «جغد کوچک، از حرفا هایت چنین بر می آید که توه姆 در بد بختی ما شریک هستی؛ اما افسوس! می ترسم که اگر تو امیدواری که با آمدن ما آزادی خود را بدست آوری، افسرده و مأیوس شوی. داستان ما را بشنو تا بفهمی که ما نمی توانیم ترا کمک کنیم!»

جغداز آنها خواست که داستان بد بختی شان را برایش باز گو کنند و خلیفه با کمال میل پذیرفت.



وقتی که داستانش به پایان رسید ، جغد از آنها سپاسگزاری کرد و گفت: «حالا سرگذشت غم انگیز مرا گوش کنید تا ببینید که سرگذشت من هم خوشتراز سرگذشت شما نیست:

پدرم پادشاه سرزمینی دور دست است و من تنها دختر او هستم و اسمم شاهزاده خانم لسویزا است . همان کشنور جادوگر که شما را افسون کرد سبب بد بختی من شد. روزی ، او مرا برای پرسش میرزا خواستگاری کرد، و پدرم که مرد عاقبت اندیشی نیست، حتی نگذاشت که او حرفش را تمام کند و بی درنگ او را از قصر بیرون انداخت .

کشنور، جادوگر شرور، سوگند خورد که انتقام بگیرد: او به لباس یک غلام سیاه درآمد ، و یک روز که من در با غگردش می کردم و تشهام شده بود، شربتی به دستم داد. من همینکه جرعه‌ای از آن شربت نوشیدم به شکل جغد درآمدم . وقتی که خود را به این شکل دیدم از ترس غش کردم. زمانی که ملازمان دنبالم می گشتند، او از فرصت استفاده کرد و مرا دزدید، و به اینجا آورد و زندانیم کرد و با صدای وحشتناکی گفت: «تو با این قیافه زشت همینجا زندانی هستی و حتی نباید پرندگان دیگر را ببینی ، مگر مردی که بخواهد با وجود همین قیافه و صورت وحشتناک با تو ازدواج کند . به این ترتیب من انتقام خودم را از پدرت گرفته‌ام.» اکنون چندین ماه است که من در اینجا و میان این دیوارهای خرابه زندگی می کنم و هیچ موجود زنده‌ای را ندیده‌ام ؛ حتی نور آفتاب را هم نمی توانم ببینم چون آزارم می دهد ، و فقط وقتی که ماه نور افشاری می کند ، می توانم ببینم!»

وقتی که جغد داستانش را به پایان رسانید، بالهایش را به صورتش برد و اشکهایش را پاک کرد . خلیفه به همه پیشامدهایی که رخ داده بود

اندیشید و گفت: «اگر اشتباه نکنم، بین بدبختی ما و تورابهای هست. اما آیا ما هنوز هم می‌توانیم به شکل انسان در آییم؟ چه کسی می‌تواند به ما کمک کند؟»

ج福德 جواب داد: «وقتی که بچه بودم، جادوگری به من گفت که یک لک لک برایم خوشبختی می‌آورد. فکر می‌کنم بتوانم شما را نجات بدهم!»

خلیفه که به شلت متعجب شده بود زمزمه کنان گفت: «اما چگونه؟»
ج福德 پاسخ داد: «جادوگری که باعث بدبختی همه ماست، هر ماه یک بار به این خرابه می‌آیلوب رای دوستانش می‌همانی ترتیب می‌دهد.
 محل این می‌همانی درست در کنار همینجا است. من یکی دوبار وقتی که آنها در می‌همانی کارهایی را که کرده بودند با غروربرای هم تعریف می‌کردند، به حرفهایشان گوش دادم. اینجا بمانند. شاید بتوانند در حین صحبت آنها، کلمه جادورا بشنوید و یا به این وسیله آنرا به یاد بیاورید.»
خلیفه التماس کنان گفت: «شاهزاده خانم عزیزاً فوراً روز جشن و محل آن را به ما بگو!»

ج福德 کمی اندیشید و گفت: «حضرت خلیفه از دست من ناراحت نشود، اما من به یک شرط می‌توانم این راز را برایتان فاش کنم.»
خلیفه با هیجان گفت: «هر چه از من می‌خواهی بگو تا به تو بدهم.»

ج福德 گفت: «من هم می‌خواهم از این ریخت و حشتانک نجات پیدا کنم و آزاد شوم. اما این کار فقط به یک ترتیب ممکن است و آن اینکه یکی از شما از من تقاضای ازدواج کند.»

با شنیدن این کلمات، دولک لک مبهوت شدند، و خلیفه با دست

به وزیر اشاره کرد که دنبال او برود.

وقتی که از اتاق بیرون رفتند، خلیفه گفت: «وزیر عزیز باید بگوییم که تفاضای دشواری است؛ به هر حال، تو بمسادگی می‌توانی با او ازدواج کنی.»

وزیر جواب داد: «خوب، خوب، آیا فراموش کردید که من زن دارم؟ وقتی که برگردم، زنم چشمها یم را از کاسه بیرون می‌آورد. گذشته از آن، من پیرم و شما تازه در دوره جوانی خود هستید. شما هستید که آزادید و می‌توانید از یک شاهزاده خانم زیبا و جوان خواستگاری کنید!»

خلیفه گفت: «بله، اما، از کجا می‌دانی که او جوان و زیباست؟ ازدواج با او مانند آن است که آدم چیزی را با چشم بسته خریداری کند!»
بحث آنها به درازا کشید و خلیفه دریافت که وزیرش لک لک بودن را به عروسی با جغد ترجیح می‌دهد. به همین جهت تصمیم گرفت که خودش با شاهزاده خانم لوئیزا عروسی کند.

جغد خوشحال شد و به آنها گفت که چیزی به آمدن جادوگر و مهمانانش نمانده است و هر آن ممکن است سربر سند.

جغد، دو لک لک را که قدمهای بلندی بر می‌داشتند، از دالانی تاریک گذرانید و از پلکانی مارپیچ بالا برد. سرانجام به دیواری رسیدند که روزنه کوچکی در آن بود. از میان آن روزنه می‌توانستند آنچه در آن سوی دیوار می‌گذشت ببینند. شاهزاده خانم از آنها خواست که کوچکترین صدایی نکنند.

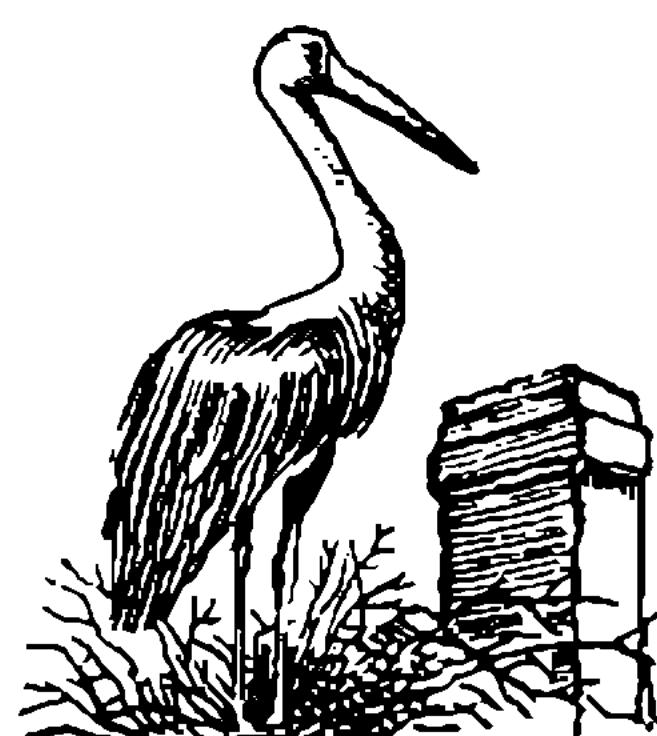
سعید و منصور از روزنه دیوار، تالار بزرگی را دیدند، که ستونهای بلند و کلفتی داشت. به دیوارهای تالار پرده‌های زیبایی آویخته بود و در

سقف آن چلچراغ بزرگی دیده می شد.

در مرکز تالار میزی بود که بهترین غذاها را روی آن چیده بودند و دور آن نیمکتها یی گذاشته بودند که هشت مرد رویش نشسته بودند. آنها در میان آن هشت مرد، فروشنده گرد جادو را شناختند.

در همان لحظه، یکی از مهمانان از فروشنده خواست که هر افسونی در آن ماه کرده است برایشان بازگو کند. او هم داستان خود را گفت و حقه‌ای را که به خلیفه وزیرش زده بود با آب و تاب شرح داد. مهمانان خنده دیدند و ازا او پرسیدند که آن کلمه جادویی چه بوده؟

فروشنده پاسخ داد: «آه، یک کلمه دشوار لاتین که آنها هر گز نمی‌توانند بیاد بیاورند - «موتابور!»



۴ - رسیدان بد بختها به خوشبختی ●

دولک لک وقتی که این کلمه را شنیدند، نتوانستند جلو خوشحالی خود را بگیرند. جعد بیچاره را به دنبال خود کشیدند و بدون توقف دویدند تا به دروازه قصر ویران رسیدند.

خلیفه که از خوشحالی می‌لرزید گفت: «شاهزاده خانم، توزندگی من وزیرم را نجات دادی؛ من دوباره قول خودم را تکرار می‌کنم، از تو می‌خواهم که همسر من شوی. من تا آخر عمر از تو برای این عمل سپاسگزارم.»

دولک لک سه بار به سمت مشرق که نخستین پر تو آفتاب از آنجا می‌تابید، تعظیم کردند، و بعد با هم گفتند «موتابور. موتابور!» در یک چشم به هم زدن آنها انسان شدند و خود را در آغوش یکدیگر انداختند.

هنگامی که روی خود را برگرداندند، تعجبشان بیشتر شد چون در برابر خود دختر جوان و زیبایی دیدند که لباسهای قشنگی پوشیده بود.

دختر خنده کنان، دستش را به سوی خلیفه دراز کرد و پرسید: «جعد کوچکتان را نمی‌شناسید؟» خلیفه که از زیبایی و وقار او ذوق زده شده بود گفت: «لک لکها برای من هم خوشحالی و خوشبختی بزرگی آوردند!»



آنها بی درنگ روانه شهر شدند.

خلیفه نه تنها در پر شالش قاب جواهرنشان و گرد جادو را پیدا کرده بود ، بلکه کیسه پولش را هم با خود داشت و می توانست در دهکده بعدی چنداسب و چند نو کراجیر کند .

خلیفه وقتی که به شهر رسید با پیشو از شایانی رو بروشد . مردم که فرمانروای محبوب خود را مرده پنداشته بودند از اینکه دوباره او را می دیدند از شدت خوشحالی به رقص و پایکوبی پرداختند و با صدای بلند به او خوش آمد گفتند .



میرزای بدجنس که مورد تنفر مردم بود به اتفاق پدر بدجنس و
جادوگر ش در سیاهچالی زندانی شدند.

خلیفه سعید رسماً با شاهزاده خانم لوییزا عروسی کرد . او از آن
پس هر روز ساعات زیادی از وقتی را به مشورت با منصور، وزیر بزرگش
می گذرانید.

آنهاگاهی، زندگی زمان لکلکیشان را به رخ یکدیگر می کشیدند.
وقتی که خلیفه سرحال بود، ادای دوران لکلکی وزیرش را در می آورد:
آهسته جلو و عقب می رفت، و دستهایش را مثال بال تکان می داد، چندین
بار به سمت مشرق تعظیم می کرد و فریاد می زد: «ما... هم... مو... مم...»
و در میان تعجب بچههایش به زبان لکلکها صحبت می کرد .

وقتی که این شوخی زیاد ادامه می یافت وزیر از ادامه آن ناراحت
می شد و لبخندی می زد و پچ پچ کنان در گوش خلیفه می گفت : «الآن
موضوع گفتگوی پشت در قصر خرابه را برای شاهزاده خانم تعریف
می کنم و می گویم که نمی خواستید با جقد عروهی کنید!»

با این تهدید، خلیفه به صدای بلند می خنده و موضوع صحبت
را تغییر می داد .



امیر کبیر منتشر کرده است:

سری کاوش

از سری کاوش تاکنون یازده کتاب منتشر شده است که هر کدام پاسخگوی بسیاری از پرمشهای کودکان و نوجوانان، بر بنیاد علم آند.

ایروینگ و روث آدلر نویسندهای کودکان این کتابها، جهان را از دریچهای که کودکان و نوجوانان به آن نگاه می‌کنند، نگریسته‌اند و پاسخهایی دقیق و علمی در حدود درک و فهم آنان بدانها داده‌اند.

کتابهای سری کاوش نگاهی دقیق به جهان و چیزهایی است که هر روزه آنها را می‌بینیم یا به آنها می‌اندیشیم. این چیزها را می‌توان دید، اما باید تردید برای دست یافتن به شناختی علمی از جهان خواندن این کتابها یاری مان خواهد کرد.

سری کتابهای کاوش عبارتند از:

۱. چرا
۲. چون و چرا
۳. آقیانوسها
۴. سرگذشت آهن و میخ
۵. آبیاری
۶. مجموعه‌ها
۷. خطوط زاویه
۸. هوا
۹. اربابات
۱۰. تکامل
۱۱. آنها و ملکولها

فهرست سالانه انتشارات خود را منتشر کرده‌ایم.
علاوه‌های مندان می‌توانند به آدرس «تهران - سعدی شمالی - بن بست فرهاد - شماره ۴۳۵»
دایرۀ روابط عمومی مؤسۀ انتشارات امیر کبیر» باما مکابیه کنند تا فهرست سالانه را - هر ایگان -
برای ایشان ارسال داریم.



از این سری منتشر
کردہ ایم :

- ۵۳ ماجرای خانوادہ را بینسون
- ۵۴ کنتمونت کریستو
- ۵۵ وحشی کوچولو
- ۵۶ الماس خدای ماہ
- ۵۷ هر کول
- ۵۸ پسر پرنده
- ۵۹ دختر مهر بان ستاره ها
- ۶۰ شجاعان کوچک
- ۶۱ بلبل
- ۶۲ امیل و کار آگاهان
- ۶۳ شاهزاده خانم طاووس
- ۶۴ کریستف کلمب
- ۶۵ ملکه زنبور
- ۶۶ امیر ارسلان نامدار
- ۶۷ ترسو
- ۶۸ آینه سحر آمیز
- ۶۹ جانوران حق شناس
- ۷۰ گربه سخنگو
- ۷۱ سیب جوانی و آب زندگانی
- ۷۲ پسر کچوپان و گماون
- ۷۳ اسب سفید
- ۷۴ اسب سحر آمیز
- ۷۵ گنجشک، زبان بریده
- ۷۶ دو برادر
- ۷۷ ازدهای شمال
- ۷۸ خواننده تصویرها

- ۴۳ رابین هود و دلاوران جنگل
- ۴۴ خرگوش مشکل گنا
- ۴۵ رابینسون کروزو
- ۴۶ سفرهای گالیور
- ۴۷ پری دریائی
- ۴۸ صندوق پرنده
- ۴۹ پسر کبند انگشتی
- ۵۰ فندک جادو
- ۵۱ بانوی چراغ بدست
- ۵۲ شاهزاده موطلائی
- ۵۳ سلطان ریش بزی
- ۵۴ خرآواز خوان
- ۵۵ آدمک چوبی
- ۵۶ جادوگر شهر زمرد
- ۵۷ سام و حشی
- ۵۸ سگ شمال
- ۵۹ آلیس در سرزمین عجایب
- ۶۰ اسب سرکش
- ۶۱ جاک غول کش
- ۶۲ آیوانه
- ۶۳ آرزوهای بزرگ
- ۶۴ بازمانده سرخ پوستان
- ۶۵ کیم
- ۶۶ دور دنیا در هشتاد روز
- ۶۷ سرگذشت من
- ۶۸ لور نادون
- ۶۹ هنکلبری فین
- ۷۰ ملا نصر الدین
- ۷۱ گرگ دریا
- ۷۲ قام سایر

- ۱ اردک سحر آمیز
- ۲ کفش بلورین
- ۳ نهنگ سفید
- ۴ فندق شکن
- ۵ پشه بینی دراز
- ۶ آرتور شاه و دلاوران هیز گر
- ۷ سند باد بحری
- ۸ او لیس و غول یک چشم
- ۹ سفرهای مارکوبولو
- ۱۰ جزیره گنج
- ۱۱ هایدی
- ۱۲ شاهزاده های پرنده
- ۱۳ سفید برفی و گل سرخ
- ۱۴ شاهزاده و گدا
- ۱۵ اسارت اکوس
- ۱۶ خیاط کوچولو
- ۱۷ جزیره اسرار آمیز
- ۱۸ خلیفه ای که لک لک شد
- ۱۹ دیوید کاپر فیلد
- ۲۰ الماس آبی
- ۲۱ دن کیشور
- ۲۲ سه گفتگو

